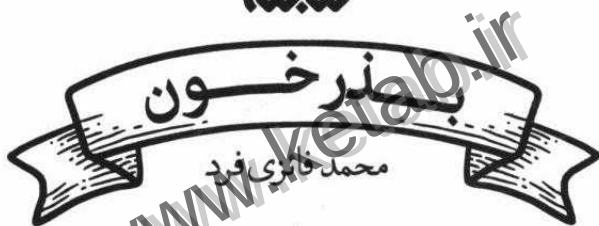




بگذر خون

محمد قاضی فرد



www.ketab.ir

سرشناسه: فائزی فرد، محمد، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآورنده: بذرخون / محمد فائزی فرد؛ ویراستار داستانی مسعود آذریاد؛ ویراستار خدیجه آسیمه.

مشخصات نشر: قم: کتابستان معرفت، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص: ۱۴/۵ x ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۳۷-۹۶-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

موضوع: Persian fiction - 20th century

موضوع: داعش -- داستان

موضوع: IS (Organization) -- Fiction

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۵۶

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۱۴۵۷۷

کتابخانه

عنوان: بار خورشید
ناشر: کتابستان مهر
نویسنده: محمد فائزی فرد
ویراستار داستانی: مسعود آذرباد
ویراستار: خدیجه آسیمه (گروه متنوک)
طراح جلد: نگار عباس زاده
صفحه آرا: حامد عطائی فرزانه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۳۷-۹۶-۵
چاپ: اول ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: بوستان کتاب

کتابستان تهران: خیابان انقلاب، خیابان لبافی نژاد، بین منیری جاوید و ۱۲ فروردین، پلاک ۱۹۱
تلفن: ۶۶۹۶۲۹۵۹-۶۶۹۶۲۹۶۰

کتابستان قم: خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه چهارم، پلاک ۴۲۵
تلفن: ۰۲۵-۳۱۰۷۴ / همراه: ۰۹۱۲۶۳۶۶۹۶۲
www.Ketabestan.net : پایگاه اینترنتی
Ketabestan.ir : اینستاگرام

حقوق چاپ و نشر برای انتشارات کتابستان محفوظ است.

پیش‌گفتار

همه چیز از یک مهمانی ساده آغاز شد. بعد از سفری کاری در اطراف اصفهان، شب مهمان پدر بزرگ همکارم شدم. پیرمرد محترمی بود اما کهولت سن و تنهایی ناشی از مرگ همسر کار دستش داده بود. با خودش حرف می‌زد و گاهی ما را با نام‌هایی از زندگی گذشته‌اش صدا می‌زد.

نیمه‌های شب، وقتی بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود، از جایم بلند شدم و بدون اینکه کسی را بیدار کنم، از اتاق بیرون زدم. می‌خواستم در حیاط قدمی بزنم بلکه خسته شوم و خوابم ببرد. اما در چارچوب در، تصویری می‌خکوبم کرد. باغچه و حیاط شلوغ خانه در آن تاریکی میهمان سایه‌ای خمیده و لاغر بود. ترسم که فرونشست صدای پیرمرد را شنیدم، خودش بود که لبه ایوان نشسته و باز با خودش حرف می‌زد.

بی‌خوابی فرصت خوبی بود که پای حرف‌هایش بنشینم. حرف‌ها و درددل‌ها به داستان‌ها رسید و بعد خاطرات تاریخی که کمتر درباره آن صحبت می‌شد. از دوران سیاه می‌گفت، از شصت یا هفتاد سال پیش، زمانی که نیروهای داعش و باقی تکفیری‌ها به داخل ایران سرازیر شدند. بیشتر حرف‌هایش را از پدر مرحومش نقل می‌کرد که آن زمان نوجوانی پُرشور بوده. می‌گفت اذان آزادی اصفهان را پدرش

گفته، که منظورش را نفهمیدم. اصفهان هیچ وقت به دست نیروهای داعشی نیفتاده بود که کسی بخواهد آزادش کند.

ماجرا برایم جذاب شد. رگ روزنامه نگاری ام تحریک شد و تصمیم گرفتم بیشتر بدانم. بازگشتمان به تهران را دو روز به تأخیر انداختم و به سراغ دیگر کسانی رفتم که شاید از ماجرا مطلع باشند. عجیب بود. داستان ها تغییر می کردند، زمانشان پس و پیش می شد، اما چند اصل همیشه در آن ها ثابت بود؛ اول اینکه اصفهان آزاد شده بود، دوم نامی پرتکرار سرزبان ها بود که عده بسیاری او را «قهرمان» و تعدادی نیز «خائن» می نامیدندش. آن، نام یکی از پیشه های قدیمی بود که دیگر رونقی نداشت؛ «مسگر». بیشتر شبیه افسانه های محلی بود و شاید در باب تمجید از پیشه ای بود که مدت ها است از رونق افتاده.

بعد از تضعیف دولت مرکزی و فروپاشی نظام یک پارچه دولتی، اصنافی که شاید دهه ها پیش از اهل بیتشان کاسته شده بود، دوباره جان گرفتند. طلافروش ها گرد هم آمدند و صنف «زرگران» را تأسیس کردند. در غیاب دولت، برای دفاع از شهر به پول نیاز بود و به نیروی رزمی. این اصناف و مشاغل بودند که می توانستند نیاز شهر را برطرف کنند. مسگرها و آهنگرها و بقاها، قصاب ها و باقی اصناف هم وارد گود شدند.

مرخصی دوازده روز یک هفته طول کشید. برگشتم تهران، و بعد از یک ماه تهران، به اصفهان آمدم و چله گرفتم. چهل روز مصاحبه کردم، تمام محله ها را زیر پا گذاشتم و تاریخچه اماکن را بیرون کشیدم. اما باز هم کم بود. سراغ کتابخانه ها و آرشیو روزنامه ها رفتم. اطلاعات کم بودند و پراکنده. اما هر خط آن را با و لوع نوشیدم. بعد از چهار ماه همه ی قصه ها برایم تکراری بود.

در آخرین روزهای ماه چهارم، پیرمردی دیگر، باز مرا به ریسمان این ماجرا گره زد. به قبرستان قدیمی اصفهان و بر مزاری بی نشان کشاندم. گفت این مزار مسگر است. می گفت به خواست خود او مزارش را بی نشان رها کرده اند. نمی فهمم چرا باید کسی بخواهد که نامی از خود بر سنگ مزارش نباشد. می توانستم به پیرمردی

که عصازنان و به سختی مرا راهنمایی کرده بود اعتماد نکنم. دلیلی برای اعتماد به حرف‌هایش نداشتم. اما زمانی که مقابل مزار ایستادم، از درون خالی شدم. انگار به سرمنزله مقصود رسیده باشم. روی مزار افتادم و اشک ریختم. نه برای کسی که آن زیر خوابیده بود، برای آنکه زحماتم به سرانجام رسیده بود. شاید چون جز داستان‌ها و حرف‌ها، می‌توانستم به چیزی قابل لمس چنگ بیندازم.

قرار بود تحقیقات به شکل یک کتاب تاریخی دریابد. اما به پیشنهاد دوست ویراستارم، همه برگه‌ها، فیش‌ها و فایل‌های تصویری و صوتی را به یک رمان تبدیل کردم. داستانی که در ادامه می‌خوانید حاصل تلاش او، چند ماه از زندگی من و هزاران سینه‌ای است که ابعاد مختلف این داستان را در خود حفظ کرده بودند تا بندها و رشادت‌های واقعی جاری در تاریخ از یادمان نرود.

www.ketab.ir